

آزی یکساعت دیگر باین زندگی پرمشقت خاتمه خواهم داد .  
 مرک را در آغوش خواهم فشرد      زندگی را تاابد وداع خواهم کرد  
 تو دیع زندگانی بر من دشوار نیست      ولی گذشتن از کسیکه دل و قلب  
 مرا مسخر کرده کار سختی است .

آزی اگر او نبود حال من در زیر خا کهای تیره مدفون بودم اگر  
 من اکنون زنده ام و تا بحال زحمت طاقت فرسای حیات را متحمل شده‌ام  
 فقط برای خاطر او بود .

ولی من بنویدهای که بخویش میدادم خود را سرگرم کرده بودم  
 چقدر خوب شد که بالاخره فهمیدم که مرا قدرت ابراز دوستی او نیست  
 آه . . . چه روز خوبی بود آن صبحی که او را دیدم من  
 بطرف دبیرستان میرفتم افکارم از محیط درس و مدرسه و بدبختیهای خود  
 خارج نمیشد چشمم باو افتاد      گیسوان حلقوی      چشمان سیاه و جذاب  
 اندام متناسب او مرا بر آن داشت که نگاهی بوی افکنم نگاه من باچشمان  
 نافذ او که بمن مینگریست مصادف شد در چند ثانیه نگاه کردن هزارها  
 سخن گفتن در عشق عجیب نیست .

آنروز گذشت . . . روزهای بعد هر صبح که بدبیرستان میرفتم  
 در خیابان با او مصادف میشدم نمیدانم چه قوه مرموزی تمایل بنزدیکی  
 ماداشت بارها اتفاق افتاد که من در رفتن بدبیرستان تأخیر میکردم  
 و یا زودتر از موقع معمولی حرکت مینمودم ولی در هر دفعه او را در راه  
 میدیدم که بمدرسه روانست عشقی که شعلهای آن در کانون سینه ام

قلم را چاکچاک کرد از اینجا شروع شد .

مسعود بخاطر آوردن ایام گذشته سخت متأثر شده آهسته  
مینگریست و دانه‌های شفاف اشک او پس از طی گونهایش در روی  
بسالش میریخت .

ساعت دوازده ضربت نواخت مسعود بخود آمد برخاست چراغ  
را اندکی بالا کشید شروع بنوشتن این سطور کرد .

پدر عزیزم      مادر مهر بان من : هنگامیکه این نامه بدست شما  
مسعود تنها فرزندیکه از وجود او شاکی بودید در زیر خاکهای تیره خفته  
بقیت عمر خود را بشما بخشوده از اینکه مرتکب چنین کاری میشوم  
و شاید اندوه شما را فراهم سازم مغذرت میخوام و بخود نوید میدهم که  
شما نفوس خواهید فرمود شاید الطاف پدران و محبت مادرانه شما انقدر  
اجازه بدد که از دومین گناه فرزند خود بگذرید ( گناه اول نحوست  
قدم ) هر کس سر آفرینش جهانرا نوعی تعبیر میکند .

بعضی جهانرا میدان تنازع بقا میدانند برخی محل جهد و کوشش  
میشمارند و ده‌ای قلیلی هم چون خلقت دنیا را برای رسیدن بفنادرک کرده‌اند  
من میگویم      زندگی تیریت که از کمان توار

رها میشود دیر یا زود بهرف مرگ اصابت میکند پس اگر من  
باستقبال آخرین مرحله عمر یعنی مرگ بشتابم کار غلطی نکرده  
سزاوار آنقدر سرزنش و توبیخ که میدانم بعد از من خواهید کرد نیستم

خدا حافظ شما - مسعود

چون نامه با آخر رسید دستمال از جیب بیرون آورده اشک چشمان خود را پاک کرده آنگاه پاکتی با تمبر بیرون آورده کاغذ را درون آن نهاد آدرس پدر خود را بروی آن نوشت و بلاخره در کاغذ دیگری کلماتی چند نوشت و درون همان پاکت نهاد مضمون آن این بود .

بعد از مرگ من کسی را متعرض نشوید زیرا هیچکس مسئول مرگ من نیست من بمیل خود و بدون دخالت دیگری خرد را میکشم

مسعود

سر پاکت را بسته و در جیب نهاد بعد از زیر متکا شیئی را کد در دستمال سفیدی پیچیده شده بود برداشت و از اطاق خارج شد .

### وازر نیاز

سکوت مطلق همه جزا فرا گرفته بود و همه در بسترهای نرم خود آرمیده بودند تنها مسعود سر بر آستانه دری که درون اطاق آن مادر و پدر او خفته بودند نهاده آهسته میگریست و از دور با مادر خویش وداع میکرد و در میان گریه او گاهی جمالاتی مقطع شنیده میشد .

مادر مهربان . . . تنها . . . یار زندگی من . . . خدا حافظ دیگر تو را نخواهم دید . . . در میان افوام و خویشان تنها چشمان تو و مینا بود که با عطف و مهربانی و لطف خواهرانه بمن مینگریست .

تنها دیدگان شما نظر محبتی بمن مینمود . . . هیچکس مرا دوست نداشت .

تنها قلب نازک تو و احساسات پاک او بحال این تیره روز رحمت

میآورد .

• پدر عزیزم نسبت بمن عواطف پدارانه نداشت افوام مرا با چشمی  
نفرت بار مینگریستند پس من اگر وقتیکه قلبم آخرین طپش خود را  
میکند .

هنگاهیکه آخرین نگاه حسرت آلوده خود را با آسمان میافکنم  
زمانیکه نفس و اسپین را میکشم بیاد تو زاری کنم و با قطره اشگی از  
دیدگان روان سازم کاری شکفت نکرده ام . . . . الوداع

مادر عزیز من خدا حافظ فرشته مهربان حیات من .

منظره ندبه وزاری يك فرزند بیگناهیکه در آخرین لحظات عمر  
در آستان عطوفت بار مادرش بخاک افتاده و وداع میکند بقدری مهیج و  
تأثر آور بود که آنعکاس آن در حالت خواب در مادر نیز پدیدار گشت  
غلطی زده آهسته گفت چه خوابهای شومی .

ماه نیز با آنهمه خیره سری تاب دیدن آن نیاورد و در زیر ابرهای  
تیره پنهان شد تنها چند ستاره در آن سکوت عمیق شب بادیدگان خیره  
جنون آسا بر این منظره حزن آلود نظاره میکردند قاریکی موحشی همه  
جارا فرامیگرفت مسعود برخاست در صحن حیات قدری آب آشامید و  
اندکی بصورت خود باشید آنگاه درب حیات را باز کرده برون شتافت در  
خیابان جلوی صندوق پست قدری بایستاد نامه که نوشته بو از جیب بیرون  
آورده در صندوق انداخت سپس راه گورستان شهر پیش گرفت از نظر  
ناپدید گردید .

## در گورستان

در قبرستان بیرون شهر آنجا ایستاده آرامگاه شبانه دیو مدهش ترسناک است. مسعود تك و تنها راه میپیمود ابتدا از دیدن بعضی اشباح خیالی ترس افتاد پس از زندگی بدین استدلال ترس خود را بر طرف کرد - کسیکه آماده مرگ باشد از هیچ چیز و هیچ کس نمیهراسد.

ظلمت شب منظره مهیبی با آرامگاه مرده گان بخشیده بود ولی مسعود دیگر از هیچ چیز نمیترسید قدزی دورتر از آنجا محلی بود که از طرف شهرداری جدیداً برای تدفین مرده گان معین شده بود در آنجا چند قبر تازه کنده شده بود مسعود بطرف آن قبر پیش میرفت چون بدانجا رسید لحظه بایستاد و با چشمانی وحشت زده با آسمان شب نگریمتن گرفت ماه در زیر ابرها برای دفعه سوم پنهان میشد اری الهه زیبای شب از نگریمتن بفرجا یا وتیره روزیهای بشر امتناع میورزید.

دردل شب در تاریکی مدهش در گورستانی وحشت زا

پهلوی دخمه ای مخوف و دهشتناک جوانی سر و قد ایستاده دست در جیب میکند از لای دستمالی سفید هفت تیری بیرون میآورد او از زندگی خویش بتك آمده در آستان مرگ نگاهی وحشت بار با آسمان میگذرد کیست که این منظره را ببیند و از ترس بر خود نلرزد ؟ ؟

دست جوان آهسته و آرام با اراده ای تر لرزل ناپذیر بالا میرود دو قطره اشك از چشمانش سر از زیر میگردد لوله هفت تیر را جلوی پیشانی خود قرار میدهد در حالی که میگوید

مادر . . . ( يك قطره اشك ) . . . ای کسیکه مرادوست میداشتی

ای فرشته زیبای محبت . . . من تیره روزم . . . من بدبختم . . .

محکوم بمرگم . . . عفو کن . . .

تو هم ای کسیکه شاید مرا شناسی اکنون در قلب من جای داری

. . . حرف خود را تمام نکرد، بود که پنجه ای توانا دست او بگیرفت

و با سرعتی عجیب هفت تیر را از دستش بیرون کشید و او را در بهتی عمیق

فرو برد . . . این دست از که بود ؟؟؟

تقدیر چه میکند

نقی قبر کن سالهاست که باین اسم معروف است ( قبر کن نام

فامیلیش بود ) اتفاقاً برخلاف القاب و اسامی بی معمای امروز نام او مفهوم

کاملی از شغل دیرینه اش بود . . . چهل سال از عمرش میگذشت ولی هنوز

نیروی جوانی او بیجا بود،

خانه کوچکی در گوشه قبرستان برای خود بنا نموده بود این خانه

هوفایده مرم برای او داشت یکی آنکه نزدیک محل کارش بود دیگر آنکه

هر ماه آهنگ گوش خراش صاحب خانه را که کرایه مطالبه میکنند همیشه

مانند مدیر بنگاهی که مراقب اعمال مؤسسه خود باشد همیشه

میکوشید که کارهای گورستان منظم و مرتب انجام شود مثلاً همیشه چند

قبرکنده و آماده و حاضر داشت که مبادا يك روز مراجعین او زیاد شده

و از عهد انجام وظیفه اش بر نیاید بسیار مواظب بود که مبادا جنایت یا دزدی

در اطراف گورستان رخ دهد و به آبروی او لطمه وارد آید از ورود گدایان

بگورستان حتی الامکان جاو گیری میکرد

نقی بواسطه مراجعین بسیار دیر از کار فارغ شد و میگفت:

امروز نتوانستم بساعزرائیل این شهر رقابت کنم . تقریباً ساعت هفت بعد از ظهر موفق شد که برای خرید آذوقه بسوی شهر روان گردد مدت اقامت او در شهر بطول انجامید یعنی مداز خرید نان و گوشت چای آب نبات مدتی هم در قهوه خانه ملا جعفر بشنیدن افسانه‌های نقال آنجا سرگرم گردید خلاصه وقتیکه بسوی گورستان مراجعت میکرد تقریباً یکساعت از نصف شب گذشته بود هنگامیکه در رختخواب خود آهنگ خواب نمود از دور سیاهی را دید که آهسته بطرف گورستان نو در حرکت است نقی از آن اشخاص نبود که وجود سیاهی را در این دل شب در گورستان حمل بورود جن یا امثال این اوهام کند بلا تأمل از رختخواب بیرون جست و شروع بتعقیب آن نمود هنگامیکه از خیال شوم وی آگاه شد و آن آلت مهیب را که از تحفه های تمدنست در دست او مشاهده نمود با سرعتی شگفت انگیز بدون صدا فاصله بین خود و او را پیموده پیش رفت و میچ دست مسعود را بگرفت و هفت تیر را از دست او در آورد .

مسعود مات و میبوت چهره نقی قبر کن را نگاه میکرد و از این

مانع بلا انتظار متعجب بود .

نقی - با صدای خشن گفت - در قبرستان چه میکنی ؟

مسعود - با آهنگ خفیف پاسخ داد - بتو مربوط نیست .

نقی - خنده استهزا آمیزی نموده و گفت - خیلی خوب و راه کلبه

خویش را پیش گرفت

مسعود جلوی او را گرفته و گفت اول هفت تیر مرا بده بعد هر جا  
میخواهی برو .

خند، گریه قبر کن که در پاسخ مسعود مینمود در سکوت شب انعکاس  
مهیبی در گورستان پیدا میکرد .

از مسعود اصرار -- از نقی انکار

مسعود میگفت تپانچه مرا بده نقی جواب میداد بتو مربوط نیست  
و این پاسخی بود که از خود مسعود آموخته بود .

بالاخره اصرار مسعود نتیجه نبخشیده فکر جدیدی بمغزش راه یافت  
وراه جاده ای را که در آن نزدیکی بود پیش گرفت نقی قبر کن هم خوشحال  
بکلبه خویش مراجعت کرد .

مسعود میخواست خود را بکنار جاده رسانیده و همینکه يك اتومبیل  
از سراسیمی آنجا بگذرد خود را دفعتاً جلوی چرخهای آن پرتاب کند و  
بدین وسیله فکر خویش را بطریقی دیگر عملی سازد .

درین راه با خود اندیشید که این عمل او باعث بدبختی راننده اتومبیل  
خواهد شد و این فکر او را سخت معذب میداشت یگمرتبه بخاطرش رسید  
که کاغذیکه در آن علت التبحار خود را نگاشته و با درس پدر خود بیست  
شهری انداخته او را از این مسئولیت رها خواهد ساخت .

نیمساعت میگذرد مسعود کنار جاده ایستاده و هنوز اتومبیلی از آنجا  
نگذشته ناگهان روشنائی خیره کننده ای در پیچ و خم جاده نمایان شد



این قسمت از جاده را سراسیمه و بی دست انداز بود معمولاً اتومبیلها در اینجا با سرعت زیاد راه میپیمودند مسعود در پشت درختی کنار جاده پنهان شده و با رفتاری جنون آسا منتظر رسیدن اتومبیل بود اتومبیل با سرعتی زیاد - پیش میآمد و بمسعود نزدیک میشد تقریباً اتومبیل ده متر از محلیکه مسعود ایستاده بود فاصله داشت که وی مانند صاعقه ای خود را در سیر آن پرتاب کرد عده از مسافرین فریاد زدند آه . . . این چه بود ! ؟

راننده با سرعتی مجیر العقول و مهارتی که نظیر آن کمتر دیده میشود ترمزها را گرفته و فرمانرا بچاند اتومبیل تکان سختی خورده در جوی کنار جاده رفت راننده به عجله پدال شد و مسافرین با شتاب دنبال او پاتین آمدند . جوانی را دیدند مدهوش پهلوی اتومبیل افتاده و سیمای گندم گونش خونین است راننده خم شد و بمعاینه اعضای جوای پرداخته و گفت . گمان نکنم زیر اتومبیل آمده باشد .

رنگ از روی راننده پریده بود آهسته بنای گریستن نهاده و گفت اگر نمرده باشد خوب است گمان میکنم زیر اتومبیل نیامده باشد و فقط با گلگیر دست راست اصابت نموده است .

یکی از مسافرین خم شده در سیمای جوان دقیق شد ناگاه فریاد بر آورد مسعود ؟ مسعود او را در آغوش کشیده دیوانه وار گریه آغاز کرد مسافرین همه متعجب و متحیر بر این منظره غم افزا مینگریستند .

یکی از آنان پیش رفته و پرسید آقای خسرو شما این جوان را مشتاختید ؟ ؟ ؟

### خسرو

خسرو جوانی بود بیست ساله پدرش ملاک و صاحب عایداتی سالیانه تقریباً شصت و پنج هزار ریال خسرو تحصیلات خود را تا پایه نهم ادامه داده و بعد از آن باصلاح دید پدرش از تحصیل دست کشیده مشغول کار ملاکی شده بود.

دوستی او بامسعود از روی نیمکت دبستان شروع شده و اکنون هم که خسرو داخل اجتماع گشته بود نسبت به رفیق قدیمش کمال وفا داری را داشت بیشتر ایام سال خسرو در شهر نبود و برای سرکشی باملاک پدرش مسافرت مینمود.

ولی هیچگاه خسرو و مسعود یگدیگر را فراموش نکرده و در حضر باملاقات و در سفر بوسیله مکاتبات راز درونی خویش را بایکدیگر در میان مینهادند چنانکه دیدیدیم مسعود تنها کسی را که از عزم خود باخبر نمود خسرو بود وقتی که نامه مسعود بخسرو رسید خسرو باوجود تراکم کارهای فوتی بدون اندکی تأمل بسوی شهر روان گردید تا شاید بموقع رسیده و بتواند از قصد شوم مسعود جلو گیری کند زیرا میدانست او را مسعود از تصمیم خود کسی را باخبر نمیکند که مانع کار او شود ثانیاً مسعود در تصمیماتش بقدری دور اندیش است که چنین عزم کاری کند آنکار را تمام شده باید دانست.

مسعود بواسطه کارهاییکه لازم بود انجام دهد تصمیم انتحار خود را يك شب انداخت و آن شبیکه مسعود در گورستان راه میپیمود .  
خسرو براننده مردم اصرار میکرد که قدری تندتر براند تا شاید

زود بشهر رسیده و از انتحار مسعود جلو گیری کند

### در بیمارستان

در گوشه بیمارستان دراطاق کوچکی که ائانیه انرا يك تختخواب و يك اشكاف كوچك و دو صندلی تشكیل میداد بیمار جوانی روی تختخواب خوابیده رفتار او با سایر بیماران فرق بسیار دارد او همیشه ساکت و دائماً در فکر است هیچگاه صحبت نمیکند کسی کمتر بیدین او میرود فقط جوان خوش سیمائی که او را بدینجا آورده است هر روز چند ساعتی از او دیدن میکند صحبت کردن مریض در طول شبانه روز فقط با آن جوان است دیروز زن متوسط القامه ای برای دیدن او آمد چند ساعت نشست و با وی صحبت بسیار کرد ولی جوان در پاسخ گفتار او مهربانیت برابر داشت و تنها در قطره اشك از چشمان درشتش سر از زیر گردید آن زن گویا خرابتر او او بود زیرا وی را برادر خطاب میکرد تقریباً چند ساعت بعد از رفتن آن زن جوانی که هر روز بیدین مریض میآمد در حالیکه يك جعبه شیرینی و چند کتاب زیر بغل داشت وارد شده و چنین آغاز صحبت نهاد.

مسعود عزیزم حالت چطور است ؟

مسعود هم بهتر از روز قبل و هم بدتر از روز پیش ؟

خسرو چطور باز از حرف تو چیزی نمی فهمم !!

مسعودم این است که جسداً از روز قبل بهترم بعلاوه دکتر اجازه

راه رفتن هم داده است ولی روحاً خسته ترم .

آه - دوست عزیزم این ملال کی از تو دست خواهد کشید ؟

تا کی تا چند چنین باید پابند غم بود ؟

تو جوان هستی باید شادمان زندگی کنی با مصائب و دشواریهای

زندگی مردانه مواجه شوی جسور باشی در مقابل سختیها به . . . .

مسعود حرف او را قطع کرده و گفت - ببخشید آقای خسرو

خواهش میکنم در فلسفه بافی را ببندید .

تو که این طور نطق نبودی از کی تمرین نطق میکنی اگر بخواهی

مثل دیروز یکساعت از فلسفه حیات و رمز زندگی برآیم سخن رانی کنی

قبلا بتو گوشزد میکنم که گوشه‌ایم را نخواهم گرفت .

نه عزیزم اشتباه میکنی من درس خطابه نمیخوانم تنها رئوس

مطالبی را که سه سال قبل خودت در کنفرانس مدرسه ایراد نمودی یاد

آوری میکنم بکدام دلیل آن کلمات را که دیگران بایستی از تو قبول کنند

تو حاضر نیستی از رفیقت بشنوی .

مسعود - حقیقت این است که

آئین تقوی مانیز دانیم لیکن چه سود است با بخت گمراه

در هر صورت آقای مسعود گوش بده بتاوری که دکتر میگفت سه

روز دیگر میتوانی از بیمارستان خارج شوی امید وارم با اداره راسخ

وعزم آهنین وارد نبرد زندگی شوی کاغذی که در آن شب مخوف برای

پدرت نگاشته بودی در همان شب بصندرق پست انداخته بودی نگذاشته

بدست پدرت برسد روز آن شب که از جریان قضایا مطلع شدم موز

پست را دیده گفتم اگر کاغذی برای تقی خان ( پدر مسعود ) دارید بمن بدهید او هم بدون مضایقه با اطمینانی که بمن داشت کاغذ یکه تو نوشته بودی بمن داد بیاین آن کاغذ تست دست در جیب کرده پاکتی بیرون آورد در جلوی مسعود نهاد خلاصه کاری کردم که از عملیات تو در آن شب کسی مطلع نشود هر کس از احوال تو جو یا شد گفتمش مسعود حسب معمول سحر گاهان برای مطالعه بیرون رفته میخواست از این طرف جاده باین طرف برود پایش لغزیده و بزمین خورده و در همان حین اتومبیلیکه از آنجا عبور میکرد و با سرعتی زاید الوصف میرفته با او مصادف شده دست و پایش را مجروح کرده راننده اتومبیل فرار نموده مسعود اینک در بیمارستان مشغول معالجه است .

مسعود - خوب آقای خسرو نه تنها در فلسفه دست داری بلکه در دروغ هم ید طولانی داشته ای و من نمیدانستم .

خسرو - نگاهی بساعت مچی خود کرده گفت امروز نظر باینکه کار دارم بیش از این نمیتوانم نزد تو بمانم این دو کذابی را که برای تو آوردم یکی اسرار حیات و دیگری رموز خوشبختی است حتما آنها را مطالعه کن فردا همین وقت اینجا خواهیم آمد خدا . . .

مسعود حرف او را قطع کرده و گفت خسرو بگو ببینم او را دیده ای ؟؟

خسرو - لبخندی زده گفت راستی فراموش کردم بتو تبریک بگویم خوب شد یادم آوردی !!

مسعود - تبریک؟ برای چه قسمت !!؟

تبریک برای سلیقه خوبت من تورا اینقدر خوش سلیقه نمیدانستم

فرین بگو ببینم تا بحال چند دفعه او را ملاقات کرده می ؟؟؟

مسعود - هیچ

خسرو - دروغ میگوئی

مسعود - نه ... باور کن

خسرو - پس لابد با او مکاتبه داری

مسعود - نه ...

خسرو پس چه فقط اوا دوست میداری و از دور نگاهش میکنی .

مسعود - آری ... زیرا جز این چاره ندارم تو خود میدانی من

فقیرم من بدبختم من تیره روزم او ثروتمند و سعادت مند و زیباست

چگونه میتوانم لاف عشق او را بزنم .

اگر خود او هم روزی بشود که جوان بی سرو پائی چون من

که در هفت آسمانش يك ستاره نیست عاشق او شده است چقدر خواهد

خندید .

خسرو - نه مسعود عزیزم اشتباه میکنی بقول حافظ شیرین سخن

در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست ای پادشاه حسن سخن بارضا بگو

آیا او هم ترا دوست میدارد؟

گفتم تا بحال با او ملاقات نموده ام ولی بطوری که فهمیده میشود

در نهانش نظری با من دل سوخته است دیروز عصر بعد از رفتن تو من پشت

بنجره نشسته و بیباغ بیمارستان تماشا میکردم ناگهان او را دیدم که با چند نفر دو شیزه دیگر در باغ بیمارستان گردش میکند برای يك لحظه از خود بیخود شدم و بیاحرص تمام او را نگرستان گرفتم در همین حین چشم او هم بمن افتاد گویی چیز تازه ای یا حادثه غیر مترقبه ای دیده است یا بپستی تمام خیره وار بمن نگریست یگمرتبه بخورد آمده ملتفت شد چند قدم از رفتارش عقب مانده

خسرو - پس معطل چه هستی ؟؟ چرا با او ملاقات نمیکنی

مسعود - آهی کشید و گفت

گفتی سخن خورد با یار بیاید گفت ای کائنات میسر بود گفتن سخنی با او

خسرو بعقیده من میبایستی نامه برای او مینوشتی فعلا هم دیر نشده

اقدام کن خدا حافظ

انتحار

انتحار اظهار علاقه کامل است بزنگی

هوین هاور

درمانده ناتوانی که اقدام به انتحار میکند ورشته حیات خویش را بدست خود قطع مینماید گناه کارترین و بیچاره ترین افراد گیتی است او از آئین رستگاری و راه یزدان پرستی فرسنگها دور در سنگلاخ مهلك جهالت و بدبینی بسوی تیره گیهای شوم شتابان است.

بقدرت لایتناهی خدای بزرگ ایمان ندارد و مقصود از خلقت را بوج و مهمال میندازند با وجودیکه از دنیا و مافیها اظهار تنفر و انزجار میکند

مهربانا به‌علاقه دینوی بیش از همه پابند بوده و از سرد و گرم روزگار زود  
تو از دیگران متأثر میشود .

یکی از بزرگان میگوید :

بدبخت ترین مردم کسی است که منجمل بدبختی نتواند شد .  
براستی چه زشت و تنگ آور است اگر انسان با آن همه قدرت  
و عظمت با آنکه خود را اشرف المخلوقات میندازد و در مقابل سختیهای  
جهان و مصائب دهر سیر بیندازد و دشمنه های زهر آلودی که بسویش دراز  
شده بدست خود بقلب خویشتن فرو کنند .

کسانی که جنون خود کشی دارند اغلب از ناکامی و بدبختی  
خویش مینالند اظهار میکنند که مادر راه نیل با مال خویش نمیتوانیم  
کام برداریم زیرا همه چیز بر علیه ما قیام کرده و مانع سعادت و پیروزی  
ما میشود ما محکوم به تیره روزی و ناکامی هستیم پس چه بهتر که خود را  
بکشیم تا از رنج ناکامی و شکست های متوالی برهیم در صورتیکه شعار  
و افکار درد توانا و یزدان پرست آنست که همیشه رهرو سر منزل مقصود  
سازد و در راه آرمانهای بزرگ و مقدس بشریت کام بردارد زیرا هنر تنها در  
کامیابی و رسیدن به مقصود نیست بل در فعالیت و کوشش ممتدی است که  
در راه مأمول صرف میشود .

مساهی و فعالیت مردان بزرگ بیش از موفقیت و پیروزی آنان قابل  
توجه است پس کار کردن و در راه مقصود کام برداشتن بخودی خود  
موفقیت و پیروزی است و کسبیکه بیکار و تنبل نباشد نا امید و ناکام



نخواهد بود

دانشمندی میفرماید :

وای بحال کسیکه در زندگی مقصودی ندارد و در خلال ایام کاری

انجام نمیدهد

باید دانست که همیشه کوتاه نظران یکار و بد بینان تنبل مرتکب

خطای جبران نا پذیر انتحار میشوند و از بازار جهالت مطاع تیره روزی  
میخرند .

شاید بتوان گفت که ما کيفر و پاداش اغلب اعمال خویش را در

این جهان میچشمیم اما انتحار کنندگان بدون شك عقوبت مهیب و سزای

ناسپاسی و کفر خویش را در جهان بالا بطریق سختی خواهند دید زیرا

حیات بشری تاجی است که خدای تعالی بفرق انسان نهاده و کسیکه از

قبول این لطف یزدانی سرباز زند و موهبت خدای بزرگ را از خود دور

کند او کافر مشرک و خدایانشناس است اما کوتاه فکرانی که بزندگی

پس از مرگ عقیده ندارند خوبست که از کاخ رفیع انسانیت بزیر آیند

و جامه شرافت وجدان نیکوکاری و حقیقتشناسی را از تن بدر کنند

تا از مفهوم تیره روزی حقیقی آگاه گردند چون این فضائل یزدانی

برای کسی لازم است که آمیدی به پس از مرگ داشته باشد .

آری فقط آنانکه به بقای روح ایمان دارند همیشه در صدد کسب

فضائل و خصائل ستوده اند و آناند که همه وقت با آن دانشمند هم آواز

میشوند که اعمال زندگی فعلی مصالح برای ساختن حیات

آبیه است •

رنان در یکی از تألیفات خویش رمز زندگی را چه خوب تعبیر فرموده او میگوید :

## مقصود قاعی عالم تکمیل روح است و بس

گابریل دلان در کتاب عود روح به مانیون مخالفه کار اینطور اطمینان میدهد که کلنگ و بیل قبر گنان هرگز نمیتواند انسان را با آن عظمتی که در مقام خلقت دارد زیر توده خاک مدفون و معدوم دارد .

فلاسفه و متفکرین شهری که بعقل و قضاوت ایشان اعتماد دارند دانشمندان و نبوغی که قیادت فکری ملل را عهده دار بوده اند روحانیون و پیمبران که مورد ستایش شمایند .

..... همه ..... گشته و میگویند که لحظه کوتاه عمر فقط برای تحکیم مبانی حیات آتیه و برای پی ریزی کاخ سعادت جهان جاوید است پس خوشبخت آنکه در این راه کام بر میدارد و از فرصتی که بنام عمر بدو عطا شده بخوبی استفاده میکند تا مرگ طبیعی به وقع خویش فرا رسد و دریچه ابدیت را برویش بگشاید .



(۱) کتاب اسرار حیات که نگارش آن پایان نیافته بقلم نگارنده است

بخش دوم

## آغاز نامه نگاری

از مسعود به ستاره

اول پیام عشق

تو پاك دامن نوگلی من بلبل نالان تو

تو پاك و بی آلاشی عشق من و دامن تو

قلم نالان و دست ارزان هرگز نمیتواند عشق آتشین و احساسات

شور انگیز يك عاشق ستمدیده را برشته تحریر كشد .

بارها قلم بدست گرفته و خواسته ام ارتعاش ناگهانی تار دل خویش

بروی کاغذ آورم در صورتیکه میدانم :

قوت شرح عشق تونیست زبان خامه را

گرد آور امید تو چند بسر دوانمش

آری میدانم که قادر بنگاشتن آنچه در دل دارم و نمودن عظمت

و شرافت آن افکار و احساسات نیستم بلی من نمیتوانم عشق پاك و منزّه

خویش را که اغلب بامهر ناپایدار و رفتار گول زنده جوانان امروز اشتباه

میشود بنمایم و بگویم که :

من اول روز دانستم که باشیرین در افتادم

که چون فرهاد باید شست دست از جان شیرینم

و یا اظهار کنم و بزبان شعر بسرایم که :

ای خوبتر از لیلی بیمست که چون مجنون

عشق تو بگرداند در کوه و بیابانم

آری دیر گاهی است که شعله سوزان عشقت آتشکده سینه ام را

هدف نموده اختر جانسوزش قلب ناچیزم را مشتعل ساخته در نخستین

روزی که چشمان شهلایت نظری پر شور بر من بینوا افکند انوار عشق قلبم

را فرا گرفت و فرشته زیبای صحبت آشیان و رفیع خود را در قفسه سینه ام

نهاد ولی این کافی نبود هر روز در یک موقع در یک جای خیابان در رفتن

بتو تصادف میکردم بارها تصمیم گرفتم که تورا فراموش کنم

اما چکنم که تقدیر ما را نزدیک مینمود در بیمارستان بودم در جائیکه

پلهای نردبان مرگ را میپیمودم باز هم ترا دیدم تو هم مرادیدی چه چیز

ترا آنجا کشاند ؟؟؟ و چه چیز باعث شد که مرا که هیچوقت میل بتماشای

صحن بیمارستان نبود برخاسته نزدیک پنجره بیایم و تورا مشاهده کنم آیا

این را جزو یک احساس غیبی و عشق پاک میتوان نامید خلاصه خود را

عاشق میدیدم تورا معشوق میخواندم در دیدگان تو هم رموز عشق را میخواندم

ابتدا صبر و تحمل پیشه کرده و آن جرئت بخود ندادم که احساسات شور

انگیز خویش را در نامه ای خلاصه کرده بتو بنگازم ولی آیا در عشق صبر

و تحمل مفهومی دارد ؟؟؟ نه - بالاخره پس از مدت مدیدی تحمل رنج

و جسارت ورزیده و بوسیله این نامه عشق پاک خود را با کلماتی نارسا

بتو اظهار میکنم .

قلم را آن زمان نبود که سرعشق گوید باز

ورای حد تقدیر است شرح آرزو مندی

حال ای مالک قلب من اجازه میدهی که مملوکت بآتیه خود

امید وار بوده و آینده درخشانی که سعادت آن از عشقی پاک سرچشمه گیرد

بتو و خود نوید دهد؟ اگر چنین رخصتی میدهی اگر مرا دوست میداری

اگر احساسات مرا میپذیری این نامه را بی پاسخ مگذار چنانچه عشق

مرا پایمال امل خود میسازی و یا نمیخواهی مرا دوست بداری این نامه را

پاره کن قطعاتش را در آتش بسوزان محوش کن نابودش نما

تا من هم کانون مقدس عشق را در خاکهای تیره مدفون سازم من در دنیا

دلبسته گی به هیچ چیز به چکس ندارم الی تو تو سرچشمه عواطف پاک

و احساسات عشق آمیز منی تو مالک قلب و جان منی تو کمال مطلوب منی

زهی سعادت اگر جان درسیلت نثار کنم زمانیکه سر لوحه عشق را خواندم

بسطور آخر آن نیز نظری افکندم این بیت را دیدم

دانی که چیست حاصل ایام عاشقی جانانه ای بیایی و جانرا فدا کنی

شیرای - تو مسعود

### ستاره

دوشیزه ای که مسعود نامه فوق را برایش نگاشته بود ستاره نام

داشت و از فامیل بسیار نجیبی بود يك برادر از خود کوچکتر داشت که

سیاوش نامیده میشد از سنین عمر ستاره شانزده سال میگذاشت بسیار زیبا

و جذاب و دارای کیسوانی انبوه و حلقوی چشمانی شہلا بود مخصوصاً اندام

متناسب او توجه هر بیننده را بخود جلب میکرد ثروت هنگفت پدرش باعث شده بود که او را زیباتر و بهتر از آنچه هست در نظر خواستگارانیش جلوه دهد البته خواستگارانیکه گرد ثروت او میگشتند. پدرش ازتجار معتبر و دارای سهام مهمی در شرکتهای مختلفه بود چند پارچه ملك آباد هم داشت که سالیانه بیش از صد و پنجاه هزار ریال محصول از آنها برداشت میکرد ستاره در نزد پدر و مادرش بیش از سیاوش عزیز بود و والدینش در جلب رضایت او از هیچ چیز دریغ نمیکردند پدر از فرط محبت يك قطعه از املاك خود را بنام ستاره کرده بود و عایدات سالیانه آنرا هر سال بنام او در بانك میگذاشت و اختیارات کامل برای خرج آن پول به وی داده بود ستاره در سال مبالغ هنگفتی از این پولها را بذل و بخشش نموده چه بسا اشخاص فقیر و بدبخت را که سرمایه داده و بکار و شغل و ادا داشته بود برای خود در خرید و چیز افراط میکرد یکی دورنمای و عکس و دیگری کتاب.

اطلاق قشنگی که کتابخانه او بود دیوارش پر از تابلوهای عالی و دور نماهای قشنگ بود و کتب بسیاری هم - اشکافهای آنرا پرمیکرد در پایه نهم دبیرستان ..... مشغول تحصیل بود ذوق ادبی مخصوصی داشت گاهی قطعات نثر قشنگی مینوشت که مورد تحسین دبیران و همگانش واقع میگشت احساساتی رقیق و زود رنج داشت قلب كوچك او مملو از مهر و محبت و عاطفه و وفا بود پدر و مادرش را بیش از حد دوست میداشت چنانکه آنها نیز علاقه مخصوصی با او داشتند.

لشندی مایح همیشه لبان او را متبسم میداشت ولی قلب او از فشار

غمی مجبورول حزين بود اگر چه در ظاهر کمی میخندید ولی دل او همیشه متابعت چهره اش را نمیکرد . بارها مادرش سبب این اندوه درونی او را جویا شده بود ولی او پاسخ صریحی با این پرسشها نمیداد گویی خودش هم نمیدانست .

در صورتیکه میتوانست مطابق آخرین مد لباس بپوشد و خود را بپاراید ولی هیچگاه گردتصنع نمیگشت لباسهای ساده میپوشید پدرش اصرار داشت که با اتومبیل شخصی خردشان بدیرستان برود ولی او کمتر با این حرفها گوش میداد و همواره پیاده راه میپیمود . خان نوکر پیر منزلشان موظف بود که هر روز با او بدیرستان برود و باوئی برگردد اما او هیچوقت حمل کتاب و لوازم خود را بخان واگذار ندیکرد و در جواب کسانی که براین رفتار او خورد میگرفتند میگفت - کتاب بهترین زیور من است چرا حمل آنرا بدیگری واگذارم چه بسا جوانان که پروانه وار کرد وصال او میگشتند و بانواع وسائلی متشبث میشدند تا شاید بهمسریش موفق گردند او میدانست که خواستگارانیش بیش از آنکه طالب از دواج او باشند خواستار ارتفاع از ثروت او بند نظرهای آری از محبت آنانرا میدید و از ازدواج با آنها امتناع میکرد .

نه . . . نمیخواهم این حرفها چیست . . . مگر شما از فرزندتان بیزار شده اید که میخواهید او را از نزد خود برانید . . . . . اصلا حالا زود است . . .

اینها سخنانی بود که او در جواب پدر و مادرش که ویرا بنسامزیدی

با . . . و غیره تشویق میکردند میگفت . چون والدینش او را بسیار دوست میداشتند با میدادند او مخالفت نکرده و باخورد میگفتند - بلی اصلاً فلانی برای ستاره شوهر خوبی نخواهد شد ثروت و تمول او با فرزند ما برابری نمیکند ستاره باید با جوانی ثروتمند مثل قشنگ تحصیل کرده از دواج کند . و این منتهی آمال آنها بود که دختر خویش را بهم جو جوان خیالی که دارای چنین مزایایی باشد بدهند در میان جوانان بسیاری که با چشمانی پر از آرزو ستاره نظر میداشتند و خواستار از دواج با او بودند تنها چشم جوانی پاك و بی آرایش با محبتی زاید الوصف و عشقی منزله باو مینگریست چشم بمال و منال ستاره نداشت بلکه باخورد میگفت - چقدر خوب بود اگر او هم چون من فقیر بود آنوقت میتوانستم عشق بزرگ خویش را با او اظهار کنم این جوان مسعود بود معشوق خود را میپرستید ولی هیچگاه جرئت اظهار این عشق پاك را حتی به محبوبش نداشت . . .

بازها سرخیابان ایستاد، و بی تا بانه چشم بمسیر روزانه اش دوخته بود تا مگر قامت زیبایش را از دور ببیند آری او بهمین تماشا اکتفا میکرد بعد راه خورد را میگرفت و میرفت ستاره این جوان را میدید و نظرهای محبت آمیز او را که حاکی از عشقی سوزان بود درمیافت او هم نظر لطفی بدین جوان پیدا کرده بود ولی هیچوقت سر بلند نمیکرد تا نگاه پرعراطفش بانظارهای پرشور مسعود تلافی کند يك روز ستاره ملافت شد که جوان مزبور در سر جای هر روزش نیست همینکه بسر پیچ کوچک رسید با مسعود که بعجله راه میپیمود و میخراست به پیچ مصادف شد دست مسعود به



بازوان ستاره خورد لرزشی مرموز او را فرا گرفته هر دو ایستادند چشمان  
آندو بانظر های عشق آمیز در فاصله کمی بیکدیگر دوخته شده بود . . .  
هر دو مبهوت بودند مسعود میخواست حسب المعمول عذر خواهی  
کند ولی مگر زبانش یارای سخن گفتن داشت ؟ ! ؟ ساکت ماند  
بالاخره با هزار زحمت این کلمه را بیان راند .

ببخشید . وخواست برای خود ادامه دهد در همین لحظه ستاره  
نیز برای افتاده بود باز بیکدیگر خوردند این دفعه ستاره بخود جرئت داده  
و با لطفی دلپسند برگفت آقا . . . آقا ببخشید . . . اجازه بدهید من  
اول و برای افتاد مسعود هیچ نتوانست بگوید . . . فقط با نگاهی خیره  
که از آن انوار محبت ساطع بود باو مینگریست بعد از قدری راه سر  
برگردانید جوان را دید که چشم برای او دوخته وی را تماشا میکند قلبش  
سخت بطپید افکاری عجیب بمغزش راه یافت آنوقت فهمید که جوان را  
بسیار دوست میدارد ازو ذکر احساسات شور انگیزی که از آن موقع  
ستاره را فرا گرفت خود داری میکنیم چندی گذشت ستاره مسعود را  
در راه خود نمیدید از این قسمت قدری دلتنگ شده و هر روز با نظری  
تجسس آمیز اطراف خیابان و مسیر خود را مینگریست تا شاید او را ببیند .  
یکروز بدون هیچگونه قصدی برفقای خود پیشنهاد گردش در بیمارستان را  
کرد این همان موقعی بود که مسعود در آنجا بمعالجه جراحات خود  
مشغول بود آنروز چنانکه میدانیم آندو بیکدیگر را دیدند و ستاره فهمید  
که علت غیبت ناگهانی مسعود چیست .